

چرخ فلک

دخترش با موهای افشان آمده بود و گفته بود «بابا، بریم بگردیم.» و او میدانست این خواهش از دخترش نیست. اما دخترش بود و با خنده ته چشمانش منتظر ایستاده بود و خواهش او برانگیخته مادرش هم که بود اکنون دیگر خواهش او بود. بیرون پیش پنجره پرده نئی آویزان بود که روشنی را در خود میخواباند و به اتاق تاریکی آرام کننده‌ای میداد. مرد گفته بود «چشم باباجون. برو بده مامانت گیسفات را بیافه.»

اکنون در راهرو آمده بود و در آستانه در ایستاده بود و میدانست زنش با همه شتابی که در دل دارد میکوشد با کندکاری خود را بیعلاقه به گردش نشان دهد. به در تکیه داد. بعد شنید دخترش با گامهای چهارساله میرسد و حس کرد که انگشتان کوچک انگشتهای از پشت به هم قلاب شده خودش را گرفت و

کشاند. دست دخترش را گرفت. بعد زنش آمد. مرد سر برگرداند و به زن نگاه کرد اما زن به او نگاه نمی‌کرد و به زلف دخترک ور میرفت تا وانمود کرده باشد که آنها را می‌آراید. مرد چیزی نگفت؛ و همین که دید زنش سر بر میدارد خواست نگاه از او بگرداند اما دید دیگر بس است.

زن فهمید. میدانست که مرد لج نمی‌کند. میدانست مرد میتواند لج کند اما نمی‌خواهد؛ و اگرچه بر این نخواستن همیشه پوششی از خواستن میکشد اما این کار چنان آزموده و مکرر شده است که همیشه همان نخواستن مینماید. و دل زن آرام و آسوده بود که باز میتواند که خود را برتر نشان دهد اگرچه میدانست شوهرش میدانند که این برتری پوچ است و تنها از گذشت خودش است که امکان وانمود آن پیش می‌آید با اینهمه خوش داشت باز وانمود کند و باز سرد نگاه کند و تنها پس از اینکه چنین کند، گرم نگاه کند و خودش بشود. و اکنون خودش شد، دست زیر بازوی شوهرش انداخت و دخترش را پیش راند. با هم از حیاط گذشتند و مرد به زردآلوه‌های هنوز نارس درخت نگاه کرد. دختر دوید و چفت در را کشید و در را باز کرد.

در خیابان آفتاب وامیرفت. پهنای پیاده‌رو از تنه‌های درختان کنار جو پله پله سایه ساخته بود. زن به دختر گفت «بدو جونم. یه خورده بدو.» و دختر، میان آن دو، دست هر دو را گرفته بود. زن خواست دست خود را رها کند، و گفت «ده بدو جونم، اینم گردشی که میخواسی.» و میدانست که شوهرش میداند که ادعا پوک است.

دختر گفت «میخوام میون شما راه برم.»
مرد به زن نگاه کرد. میدانست که دخترش دارد از دنیای بزرگترها کم کم سر در می‌آورد.
زن به مرد گفت «پس چرا نرفتی؟»
مرد چیزی نگفت.
زن گفت «نمیفهمم.»
مرد چیزی نگفت.
زن گفت «اصلا نمیفهمم.»
مرد گفت «من چه کنم تو نمیفهمی.»
دختر گفت «منو تاب بدین. هوشتی هوشتی.» و دست هر دو را کشید. هیچیک به او توجه نداشتند.
زن گفت «آره، راس میگی.»
مرد گفت «تو خودت خوب میدونی که راس

میگم.»

دخترک باز دست هر دو را کشید و گفت «هوشتی

هوشتی.»

زن گفت «مگه من چی میگم؟»

مرد گفت «نه. جوری نگو که انگار گوشه میزنی.»

زن گفت «گوشه، هه!»

دخترک بیقرار گفت «دعوا نکنین.»

مرد به دل بستگی نگاهی به سر دخترش کرد. فرق

دخترش از وسط باز بود و موها از دو سو بافته بود و دو

گیسو پشت سرش به دو گل از نوار ابریشم بسته بود.

خیابان سرو صدای عصر اول تابستان را داشت و آفتاب

در سرازیری آسمان غبار زرین میان سایه‌های درختان

میافشانند و سبزی بر گها را باز و روشن میکرد.

زن گفت «یادت میاد تازه عروسی کرده بودیم یه

شب من مهمون داشتم تو رفتی سینما وقتی اومدی

گفتی چقدر از تنهایی خودت تعجب کرده بودی؟»

هر دو حس کردند دو دستشان که کنار هم بود به

پائین رانده شد. مرد گفت «ده نکن مینو جان.»

دخترک گفت «آخه هوشتی هوشتی.» و باز

خودش را آویزان کرد.

مرد گفت «ده نکن!»
زن گفت «اما حالا، هه! خوشت هم میاد.»
مرد گفت «ول نمیکنی؟»
زن گفت «اینه دیگه، مگه نه؟»
مرد گفت «زری خیلی داری سر به سرم میذاری
دیگه!»
دخترک دست خود را از دستهای آنان در آورد و
سست رفت.
مرد به زن گفت «میبینی؟ میبینی دیگه؟» و گفت
«باز هم بکن. باز هم بگو.»
زن چیزی نگفت. غم گیجی کرختش کرد. مرد
دست دختر را گرفت.
دخترک گفت «بریم سوار چرخ فلک بشیم.»
پدر دخترش را بغل کرد و بوسید. گفت «چشم
جونم، بابا جون من. تو دختر ماه خودم. بوسم بده.» و
آمیخته به نفس گرمی که از روی چهره دخترک برگرفت
لذت آرام کننده‌ای در جانش دمید. باز دخترک را
بوسید و حس کرد زنش بازو به بازویش میزند. دست
آزاد خود را زیر بازوی زن برد و آنرا گرفت. و میرفتند.
از خیابان گذشتند و از در باغ شهرداری تو رفتند.

کف خاکی خیابان خشک بود و شاخه‌های درختان
شمشاد هرزه رسته بودند و غبار روی برگ‌هایشان
نشسته بود.

دخترک گفت «بابا جون تو هم تیر بنداز.»
مرد گفت «وقتی چرخ تو تموم شد چشم.»
«نه بابا جون، دلت سر میره. وقتی من چرخ میخورم
تو برو تیر بنداز.»
زن لبخند زد.

مرد بینی‌اش را به بینی دختر مالید و گفت «خوب
بابا جون، هر چند بار دلت میخواد سوار بشو. مگه من
گفتم نمیدارم؟»

دختر گونه نرم و تازه بر چهره پدر نهاد و بعد او را
بوسید و گفت «بابای خوبم.»

اکنون به چادر چرخ فلک رسیده بودند. از زنی که
موهای خاکستریش را پشت گردن گلوله کرده بود،
چهره خفه‌ای داشت، پیراهن فرسوده‌ای پوشیده بود،
لهجه‌اش خشک بود و روی یک صندلی پایه سست پایه
کج نشسته بود مرد یک بلیت خرید. روی قوهای
بیقواره، اسبهای کوچکتر از کره خر، و توی
نشمین‌های ساده چوبی، بچه‌ها نشسته بودند تا کی

چرخ فلک به گردش درآید. مرد دختر خود را بوسید
خواست سوار یک قوی گردن درازش کند اما دختر
خواست خودش سوار بشود. مرد او را بر زمین
گذاشت. دختر گردن قو را گرفت و کوشید تا بر پشت
آن سوار شد. بچه‌ها سوار بودند یا سوار میشدند و
حرف میزدند و خنده میکردند و نگاه میکردند و منتظر
بودند. دختر به پدرش میخندید و چیزی نمیگفت، و
پدر به چشم او و چهره او، و موی او و لبخند او، و شادی
ساده او مینگریست. بعد گفت:

«من اینجا میشینم تماشا میکنم.»

دختر گفت «پس بیشتر از یه بار.»

پدر گفت «خوب، دوبار.»

دختر گفت «نه، سه بار.»

«خوب، سه بار.»

«نه چار بار.»

«حالا دیدی؟»

«گفتم تو برو تیر بنداز، بابا.»

و مرد خندید و زن نشست و دختر به گردن قو
دست کشید. مرد ریش نتراشیده و زرد رو گفت
«بچه‌ها، حاضر!»

فریاد فزاینده‌ای از شادی برخاست و دنباله آن با قهقهه موج خورد. پسر ژنده‌پوشی از گوشه‌ای پیدا شد و گرد چرخ که هنوز به گردش نیامده بود گردید، و یک جا پسر بچه‌ای را بر روی اسب بیقواره چوبی راست نشانند و گفت «سفت!» و کنار رفت و پشت که میگرداند دستی تکانداد و مرد ریش‌نتراشیده زردروی در جای خود که محور گردونه‌ها بود جنبید و گردونه‌ها آهسته به گردش درآمدند. بچه‌ها باز هو کشیدند. زن و مرد اکنون کنار هم روی یک نیمکت نشسته بودند. گردونه‌ها میچرخیدند و مرد به جایی میان آنها، آنسوی آنها و آنسوی چادر و باغ و بچه‌ها و هرچه بود، نگاهی خیره و سبک‌آویخته بود.

زن گفت «دلم میخواد برات حرف بزنم.»

مرد گفت «زکی!»

زن گفت «آره. وقتی به تو حرف میزنم...» و درنگ

کرد. بعد گفت «چرا اینطور شدی؟»

مرد پرسید «مگه حرف قحطه؟»

«خوب، اما دلم میخواد - بفهمم.»

بچه‌ها میچرخیدند.

زن گفت «تو اینجوری نبودی.»

مرد گفت «ول کن.»

«من نمیفهمم، آخه چی میخوای؟»

مرد نگاهی به او کرد. اکنون همه چیز محو شده بود و تنها زن خود را میدید. در چشم درخشان زن نگرست و دید گرمی محبت در جاننش دوید. سر برگرداند، پای خود را بر شنهای کنار نیمکت کشاند. چرخ ایستاده بود. بچه‌ها پیاده نمیشدند. مرد ریش بلند زردروی گفت «پیاده شین.» زنی میخواست بچه‌ای را پائین بیاورد و بچه نمی‌آمد. بچه‌ها سخت تر به گردونه‌ها چسبیده بودند. دختری از یک قو پائین آمد و بر اسب دختر دیگر که اکنون بر قوی او سوار میشد بالا رفت. دختر آنها بهشان خیره و منتظر مینگریست. مرد دید و به زن آرنج زد و زن برخاست و رفت بلیط دیگری خرید و رفت آنرا به دختر داد و برگشت نشست. پسر ژنده پوش آمد گرد گردونه گشت و بلیت‌های بچه‌ها را واریسی کرد و باز دست تکان داد. مرد ریش تراشیده زردرو گفت «بچه‌ها حاضر.» و فریاد شادی بچه‌ها غلتید و در موج قهقهه‌هاشان کشیده شد. و مرد منتظر بود که چرخ به گردش درآید. بی صبر بود. و چرخ به گردش درآمد و نگاه مرد روی بچه‌ها که سواره

میچرخیدند لغزید. بچه‌ها در خاموشی لذت چرخیده
میشدند.

زن گفت «من دلم نمیخواه بی تو جانی برم.»

مرد گفت «میدونم.»

چرخ فلک همراه دوار خود که هوا را میبیرد زمزمه
نرمی میکرد. بعد گردونه‌ها کند شدند. زن برخاست و
رفت بلیت دیگری خرید و برد به دست دخترش داد و
برگشت کنار مرد، چسبیده به مرد نشست. مرد دست
روی پستی نیمکت دراز کرد و انگشت بر شانه زن نهاد،
انگار او را در آغوش داشت. گفت:

«گوش کن زری. تو خودت خوب میدونی که من

چقدر دوست دارم.»

«منم همینطور، تو هم میدونی.»

«باز اومدی شوخی کنی؟»

زن با ناز و محبت در او نگرست.

مرد گفت «جانم.» و با انگشت شانه زن را فشرد.

زن لبخند زد.

مرد گفت «راسی دوستت دارم.»

«جون دلم مگر که من غیر از اینم؟»

«میدونم خودم. اقل کم این خوشبختی را دارم که

تو هم منو دوسم داری. اما همین؟»

«آخه چرا اینجور حرف میزنی؟ درد سر اینه که تو همه‌اش میخوای نشون بدی که خوش نیسی، هرچه فکر میکنم میبینم که ما هیچ‌چی مون نیس فقط همین که تو بیخود و بی‌جهت همه‌اش میخوای بوف کور باشی.»

مرد با دلک دست حدقه چشمش را فشرد و مالید و بعد کف دست را روی صورتش کشید و چانه‌اش را گرفت و به چرخ نگاه کرد. دخترشان سوار بر قو، گردن دراز و رنگ مالیده چوبی را گرفته بود و میچرخید و دور میشد و پشت پناهگاه مرد ریش‌نتراشیده زردرو رفت و باز پیدا شد و پیش می‌آمد. هنگامیکه پیش می‌آمد آفتاب لای موهای بلوطیش میرفت و درخشندگی خوش رنگی گرد سرش میساخت. انگار شناور دریائی از غبار طلا است. چهره و چشمان و لبانش همه از شادی میخندیدند، و باز در چرخ خود پشت جایگاه مرد که گردونه‌ها را میگرداند رفت.

زن گفت «ببین.»

مرد چیزی نگفت.

زن گفت «تو هم بخند.»

مرد گفت «چشم.»

زن گفت «خوش باش، بخند، حرف بزن.»

مرد گفت «چشم.»

زن گفت «آدم باید خنده کنه، حرف بزنه. خوشحال باشه. غصه آدم، عزیز من، از خود آدمه. آدم برا خودش غصه میتراشه. پیش خودش خیال میبافه. تو دل خودش غصه میسازه.»

مرد گفت «گفتم که چشم.»

زن پرسید «چشم که چی؟»

مرد گفت «چشم دیگه. گفتم که چشم.» و میدید که دخترش از پشت مرد ریش نتراشیده زردرو پیدا شد. دختر سوار بر قوی چوبی بود که به میله میان بسته بود. دختر پیش آمد و گشت و دور شد. و اکنون که پشتش به آنها بود سر برگرداند، و گیسوانش آویزان شده بود و بوسه‌ای برایشان پراند، و رفت پشت مرد ریش نتراشیده زردرو، و باز پیدا شد که دست‌هایش را در هوا به هم میزد و میخندید. و مرد دید پسرک ژنده‌پوش از جا جست و نهیب زد و دوید تا به دختر رسید و دستهای دختر را همچنان که میدوید، گرفت و به گردن قوراند و چسباند و دخترک سواره دور میشد و پسر ژنده‌پوش همراه او میدوید و هر دو پشت جایگاه مرد ریش

نتراشیده زردرو بودند. بعد پیدایش شد. در میان غبار
زراندود شناکنان، دست به گردن قو گرفته بود و از
بریک تیغه آفتاب گذشت و زلفهای بلوطی در آفتاب
درخشید، و چشم و چهره و لب مثل پیش نبود،
بی خنده بود.

مرد برخاست. گردونه از جلوش گذشته بود و
میرفت و رفت و پنهان شد؛ و مرد به پسر ژنده پوش داد
زد:

«مگه ناخوشی، آزار داری؟»

پسرک نگاهی کوتاه به او کرد، گفت «داشت

میافتاد.»

و چرخ دختر را باز آورد و مرد سوی دختر پرید
چون دختر بی اینکه چرخ کند شده باشد میخواست آن
را رها کند از آن بیاید پائین. مرد دختر را گرفت و قو
دور شد، خالی دور شد. و بچه‌ها میچرخیدند و مرد
ریش نتراشیده زردرو چرخ را میچرخاند.

پدر دخترش را بوسید و گفت «بسه بابا جون.»

تیر ۱۳۲۸